

عرفان وارداتی

● سبیده خلیلی



■ نام کتاب: پسرک، پیرمرد و زن کولی
 ■ نوشته: ناصر یوسفی
 ■ ناشر: انتشارات کارگاه کودک
 ■ قطع: جیبی
 ■ تعداد صفحات: ۳۶ صفحه
 ■ قیمت: ۲۰۰۰ ریال

نمی‌داد. آن قدر وسیع بود که بدیهای دیگران برایش مهم نبود. او کار بزرگتر و ارزشمندتری از آن داشت که از این و آن غمگین شود. پسرک فکر کرد چقدر آسمان خوب است و چقدر دل آسمان بزرگ است.» (ص ۹)

و کمی بعد، متوجه مهربانی زمین می‌شود؛ زمینی که می‌دانست با او مهربان است و تلاش می‌کند تا او آرام شود. (البته خواننده متوجه نمی‌شود که پسرک چگونه به این نتیجه رسیده است.)

آن وقت به هوایی که به درون سینۀ همه انسانها می‌رود و پاکی خودش را از هیچ کس دریغ نمی‌کند، می‌اندیشد و کشف می‌کند که زمین و آسمان و هوا با همه سر لطف دارند. تا شاید دیگران بخشی از این لطف را در وجود خود پیدا کنند. البته از مواقعی که سیل، زلزله و طوفان، هستی همه موجودات را به مخاطره می‌اندازند، صحبتی نمی‌شود.

و در آخر این بخش نویسنده نتیجه می‌گیرد، مهم نیست که دیگران چه رفتاری دارند.

«شاید باید از زمین و آسمان یاد می‌گرفت که با دیگران چگونه برخورد کند.» (ص ۱۲)

این بخش از داستان با به آب زدن پسرک در رودخانه تمام می‌شود، با این هدف که به قول نویسنده آخرین زائده‌های روحش را در آب بشوید.

خب، در پایان این بخش، خواننده نوجوان چه نتیجه‌ای می‌گیرد؟ آیا باید هنگام بروز مشکلات به طبیعت پناه ببرد و از زمین، آسمان و هوا درس بآشنایی بگیرد؟ یا به مطمئن‌ترین پناه‌دهنده، به خوبی مطلق و به بخشنده‌ای بی‌همتا، به خالق آسمان و زمین و هوا رو آورد؟

داستان دوم درباره پیرمرد است.

نویسنده در این بخش به پیرمردی اشاره می‌کند که پسرک در بخش اول کتاب، او را از دور دیده است و پیرمرد هم پسرک را.

«پیرمرد با داسش رشته‌های گندم را درو می‌کرد و سعی می‌کرد با گندمها مهربان باشد» (ص ۱۷)

البته مشخص نشده است که چطور می‌شود با مهربانی ساقه‌ها را قطع کرد. در اینجا پیرمرد عینک خوش‌بینی به چشم زده و فکر می‌کند:

«مگر می‌شود در این همه خوبی دلتنگ بود؟ مگر می‌شود از چیزی غمگین شد؟ او آه بلندی کشید.» (ص ۲۰)

و پیرمرد که با طبیعت خو گرفته، زبان آن را می‌فهمد، با کوه و زمین گفتگو می‌کند و می‌گوید:

«کاش می‌شد به پسرک یاد داد که با زمین، کوه و آسمان گفتگو کند.» (ص ۲۱)

چه خوب است با نوجوانان که در مرحله بینابینی، یعنی کودکی و بزرگسالی به سر می‌برند، صادقانه حرف بزنیم و دنیا را نه زیباتر و نه زشت‌تر از آنچه هست به آنها نشان دهیم و بگذاریم خودشان درباره دنیا قضاوت کنند و به نظرشان احترام بگذاریم.

و عاقبت پیرمرد فکری می‌کند که می‌توان تمام پیام کتاب را در این مسئله خلاصه کرد:

«او فکر می‌کرد که چقدر طول کشید تا آموخت. اگر

داستانها به شیوه‌ای نو و با نثری روان نوشته شده‌اند.

می‌توان این گونه داستانها را فلسفی، عرفانی، روان‌شناختی نامید.

حال و هوای داستانها چندان به فرهنگ و باورهای ما شبیه نیست.

«او نمی‌خواست بیشتر از این به کارهایی که دیگران کرده بودند، فکر کند، دلش می‌خواست فراموش کند. حتی فکر کردن به همه ماجراها دوباره حالش را بد می‌کرد.» (ص ۷)

ولی ناگهان با ندایی درونی چشمهایش را باز می‌کند، به آسمان آبی چشم می‌دوزد و فکر می‌کند: «آیا همه با آسمان مهربان بودند؟ آیا کسی برای او (آسمان) کاری می‌کرد؟ آیا کسی دلش برای او (آسمان) می‌سوخت؟» (ص ۹)

سپس خودش را با آسمان مقایسه می‌کند: «پسرک فکر کرد که آسمان هم مثل او تنهاست، اما آسمان آن قدر بزرگ و بی‌انتهای بود که تنهایی آزارش

مجموعه داستان پسرک، پیرمرد و زن کولی به شیوه‌ای نو و با نثری روان و زیبا نوشته شده و پر از توصیفات لطیف و شاعرانه است. شخصیت‌های آن یک پسر، یک پیرمرد و یک زن کولی است که بچه‌ای به همراه دارد. داستانها با ماجرای پسرک آغاز می‌شود؛ پسرکی که سعی می‌کرد تا جایی که می‌توانست از همه کسانی که می‌شناخت دور شود، آن قدر دور شود تا راحت بتواند اشک بریزد و با صدای بلند گریه کند.

«او از همه دوستانش غمگین و دلگیر بود. او می‌دوید و با خودش فکر می‌کرد که چگونه ممکن است دیگران او را برنجانند. چطور ممکن است که کسی بتواند دل دیگری را بشکند، نمی‌توانست این چیزها را باور کند، حتی فکرش را نمی‌کرد.» (ص ۵)

باید پرسید، مگر پسرک از دنیایی دیگر به دنیای ما آمده؟ حتی اگر باور کنیم که او برخلاف پسرهای دیگر تا آن زمان نرنجیده بوده باشد، مگر رنجش انسانهای دیگر را ندیده بوده است؟

پسرک که از ابتدای داستان، عینک سیاهی به چشمهایش زده، آدمهای اطرافش و همه ماجراهای را که در داستان فقط در حد یک جمله به آن اشاره شده است و تا آخر برای خواننده مبهم می‌ماند، نمی‌توانست تحمل کند.

«احساس گرد که دیگر کسی را ندارد و دیگر نمی‌تواند با کسی دوست باشد. او نمی‌توانست بیشتر از این بدی‌ها را تحمل کند.» (ص ۶)

برهم زدن آستی تخیل و واقعیت



● مصطفی ناهید

بچه‌های آینه، ترجمه نسبتاً بد یک داستان تخیلی است که می‌توانست با اندکی توجه، داستانی جذاب و پرکشش باشد.

این کتاب شامل سه بخش و بیست فصل است که در ۱۱۹ صفحه به چاپ رسیده است. مترجم این اثر «جمشید کاویانی» و نویسنده آن «ماریا گریپ» است.

خلاصه داستان

کتاب، آمیزه‌ای خوب از تخیل و واقعیت است.

داستان، زندگی یک خانواده چهار نفری را شرح می‌دهد که در دهکده‌ای دور افتاده به سر می‌برند. پدر خانواده، «آلبرتو» شیشه‌گر است.

در مجاورت آنها، زنی فالگیر و قالیباف، ولی مهربان و نیک سرشت به همراه کلاغی سخنگو زندگی می‌کنند. زن و مردی ثروتمند، اما نه چندان خوب نیز در داستان حضور دارند که در قصری دور از دهکده به سر می‌برند. زن در صدد فراهم آوردن خواسته‌های همسرش است. همسر او از فرزندان «آلبرتو» خوشش می‌آید و همین امر سبب دزدیدن آنها می‌شود. بچه‌ها به قصر برده می‌شوند، فالگیر دهکده که از قبل این رویداد را پیش‌بینی کرده و آن را به اطلاع «آلبرتو» رسانده است، به کمک این خانواده می‌آید. او کلاغش را به قصر می‌فرستد و از فرصتی که سبب ورود او به قصر می‌شود استفاده می‌کند و بچه‌ها را نجات می‌دهد. «نانا» مربی بد اخلاق دو کودک نیز در مبارزه با فالگیر قالیباف و مهربان شکست می‌خورد.

- نام کتاب: بچه‌های آینه
- نویسنده: ماریا گریپ
- مترجم: جمشید کاویانی
- ناشر: روزنه
- تعداد صفحات: ۱۱۹ صفحه
- نوبت چاپ: اول (۱۳۷۷)

خوب ببیند، اگر خوب بشنود و اگر خوب حس کند و بکشد، می‌تواند لحظه‌هایش را با بخشهای مختلف این دنیا پر کند. شکی نداشت که اگر به دنیا اعتماد کند، به خوبی هدایت خواهد شد. دوست داشتن بی شائبه آدمها بخشی از این هدایت بود.» (ص ۲)

بخش سوم «زن کولی» نام دارد. زن نیز شخصیتی است که در بخش اول و دوم کتاب، پیر مرد و پسرک او را از دور دیده‌اند. او با کودکش در پی قبیله خود می‌رفت. کولی آدمهای بسیاری را دیده بود و خیلی از آدمها دیگر برای او خاطره شده بودند. خیلی‌ها را دیگر به یاد نمی‌آورد. او یاد گرفت به کسی دل نیندند. دوست پیدا کند، اما هرگز وابسته و اسیر این دوستی نشود.

مشخص نیست منظور نویسنده چیست. آیا می‌خواهد به نوجوان بگویم، می‌توان با کسی دوست شد و او را دوست نداشت؟ مگر یکی از شرایط دوستی، دل بستگی نیست؟

زن کولی چشمش به پسرک می‌افتد و می‌خواهد نزد او برود و بگوید:

«تو هم کولی‌وار باش. دل کولی سعی می‌کند همیشه شاد باشد. دلی که شاد نباشد نمی‌تواند چیزی را تغییر دهد، نمی‌تواند بسازد، نمی‌تواند کفشهایش را بالا بکشد و به راه بیفتد. دل غمگین همیشه گوشه‌نشین است و جاده را نمی‌شناسد. آن وقت آدمهای دیگر را نمی‌بیند و هرگز با بدی‌ها و خوبی‌هایشان آشنا نمی‌شود.» (ص ۳۳)

و در آخر چشم زن کولی به پسرک می‌افتد، دلش می‌خواهد با او حرف بزند و چون پسرک را نمی‌یابد فکر می‌کند همه حرفهایی را که می‌خواست به پسرک بگوید، می‌تواند برای کودکش بگوید. او حتماً باید به کودکش یاد بدهد که در نهایت بین آدمها خیلی هم فرق نیست.

«همه آدمها با همه تفاوتها و تنوعهایی که دارند، در خیلی از چیزها با هم مشترک هستند. این بخشهای مشترک از همه پلیدی‌ها خالی است و او می‌تواند این بخشها را دوست داشته باشد.» (ص ۳۶)

و این همان پیام معروف نسبی بودن خوبی و بدی و زیر سؤال بردن ارزشهاست.

این داستان را می‌توان جزو داستانهای فلسفی و داستانهایی که تا حدودی به روان‌انسانها می‌پردازد طبقه‌بندی کرد و صرف‌نظر از نقاط مثبت و ضعفهایی که دارد، می‌توان آن را سبکی جدید در ادبیات کودک و نوجوان ما به حساب آورد. اما به طور کلی این‌گونه داستانهای فلسفی، عرفانی و روان‌شناختی که ترجمه‌های متعدد آن این روزها زیاد مشاهده می‌شود و این کتاب نیز شاید تقلیدی از همان‌گونه داستانها باشد، چقدر با فرهنگ ما مطابقت دارد؟ آیا بچه‌های ما محتاج این‌گونه عرفانهای بی‌رنگ و بو هستند یا می‌توان آنها را با گنجینه ادبیات عرفانی فارسی آشنا کرد؟...

در پایان قیمت بسیار نامناسب این کتاب کم حجم و کوچک که فاقد هرگونه تصویر است نیز جای تأمل دارد.